

سه هموزم

کشور: افغانستان

از کنار تفریح گاهی گذشتند، وسایل آن را باد تکان داده و کودکی در گوشه و کنار آن دیده نمی شد. دلش برای دخترش می تپید. خیلی دوست داشت این ها همه خواب باشند و به یک باره بیدار گردد و دخترش را در آغوش کشد. دستان زرغونه را بگیرد، برای بار آخر. امانه، ممکن نبود و این او را می رنجانید. آهی سوزناکی کشید که باعث شد راننده دوباره با آن چشمان سیاه زاغ گونه و ریش سیاه پُرشش به سویش بنگرد. دستی به صورتش کشید و دوباره به بیرون چشم دوخت. کافه ها بسته بودند و بازارچه ها هر دم خالی تر می گردید. هر قدر که خیابان را به پیش می رفتند از سرعت شان کاسته شده و ازدحام ماشین ها بیشتر می گردید. ترافیکی نبود که دستوری دهد. می شد به روشنی چهره های مردان و زنانی که مسیر آن ها را در پیش داشتند را نگرست و میزان اندوه و سرگردانی را از چهره های آن ها خواند. ماشین لحظه ای توقف کرد و آن ها به جاده ای رسیده بودند که انبوهی از جمعیت های سرگردان به سوی میدان هوایی را می شد نگرست. «بهمن، بهمن! چیزی نیست، کم مانده... کم مانده» رفیق «چیزی نمی دید، همه چیز تیره و تاریک بود. دستش را تکان داد و سوزش دردناکی استخوانش را تیر کشید.



اسدالله حسنی

پنجره را باز کرد، هوای سردی به درون خیز زد و راننده نگاهی به او انداخت و دفعتاً چشمانش را پس گرفت. کیهان دستی زیر زنخدانش گذاشته بود و هر دم به روپوش پاره ای چوکی راننده خیره می شد و گاهی که فرصتی پیدا می کرد، بسته ی سیگارش را تکان داده به بیرون چشم می دوخت. به چی فکر می کرد؟ نمی دانست. مردمان زیادی در خیابان سرازیر شده بودند و هم چون قحطی زنانی که در پی نانی باشند، می دویدند. کابل آن سال های قبل نبود، اصلاً کابل پیش از ظهر نبود تا پیاده روی هایش پر باشد یا دکان هایش شلوغ؛ چیزی که از چهره های آن ها می بارید، وحشت بود.

نمی‌خواست معیوب شود، می‌خواست بمیرد. مردن برای او بهتر از چنین بدنی بود که بعد از جنگ دستانش را به‌سوی کسی دراز کند تا مقدار پولی برایش بدهد. نه! نه. این چیزی نبود که او می‌خواست. در همین چرت‌زدن‌ها بود که به یکباره متوقف شدند و کسی فریاد زد: «کمین! کمین!» تاریکی‌یی چند دقیقه پیش با پاره‌های از آتش از بین رفته بود. خودش را بیرون انداخت و از میان صخره‌های کوهستان تیرهای آتشین می‌بارید و او ترسیده بود. هم‌سنگرش در کنارش افتاده بود. کیهان فریاد می‌کشید اما او چیزی نمی‌شنید. «گذشت، همه چیز گذشت بهمن. تقصیر تو نیست. تقصیر تو نیست» چیزی نگفت و چند تنی او را از میان دهلیزی که با صدای گریه و ناله پر شده بود گذرانند. دهلیز طولانی و سردی بود. دستان کیهان را گرفت و بریده‌بریده صدا زد: «کیهان، دخ‌ت‌رم...» من باید بروم مادر، برایم دعا کن، مادرش چیزی نگفت. از دستان دخترش گرفته بود و هر دو به‌سوی خیره شده بودند. حس کرد که التماس‌کنان برایش می‌گویند: «نرو!» گلویش باد کرده بود، دروازه را بست. می‌رفت که دیگر برنگردد: می‌دانم من باعث درد بوده‌ام اما مادر، تویی که مرا ببخش! مرا ببخش! اشک‌هایش چکه‌چکه بالای سنگ می‌ریخت. نگاهی به پشت سرش انداخت و مادرش را دید که در حال آمدن بود. فریاد کشید: «مادررر، برگرد.» صدا می‌پیچید و دوباره فریاد زد: «مادر!! برگرد» او می‌آمد. تند تند می‌آمد. به‌سویش دوید. می‌خواست او را به آغوش بگیرد ولی مادر نبود؛ مادرش نبود. حس کرد کسی کنارش نشسته است، صورتش را ندید، دستش را فشرد. سینه‌اش می‌سوخت و زبانش خشک شده بود: «بهمن، منم!» به‌سویش نگریست؛ تصویرش غبارآلود بود ولی صدایش را می‌شنید. دستانش را گرفت و به چشمانش زل زد، چشمانش پندیده، موهایش سفیدتر شده و گونه‌هایش

انگار دست و پاهایش را میان آب جوشی قرار داده باشند: «تکان نخور که خون‌ریزی داری، باید تو را زودتر ببریم شفاخانه، چیزی نیست. ترس! چیزی نیست» سرش را تکان داد، درد تمام وجودش را برق انداخت. احساس این‌که گردنش شکسته باشد، یا سرش ترک خورده باشد ذهنش را درگیر کرده بود. می‌خواست بایستد یا بنشیند، اما کیهان مقابل صورتش ظاهر شد و مانعش گردید: «کم مانده بهمن، حالا دیگه می‌رسیم. مقاوم باش مرد! مقاوم» «کجاییم؟ کجا می‌رویم کیهان؟» «کابل. باید کابل برویم. حالا میدان‌شهر هستیم.» دیگر چیزی نگفت و آن‌شب، سکوت تلخی میان تاریکی ماشین جا خوش کرد و با نور سرخ چراغ در هم افتاده بود. از وقتی که برای‌شان گفته شده بود؛ باید قیاق بروند، یک ساعتی می‌گذشت؛ بوی سیگار درهم پیچیده بود و هوای درون ماشین را حبس کرده بود. شیشه را پس زد و از آن‌جا به بیرون چشم دوخت؛ خانه‌های گلی در امتداد کوه‌ها جدا جدا افتاده بودند. رده‌های آن‌را می‌شد دید. سایه‌های درختان از کنار پنجره می‌گذشتند. هوای سردی به داخل می‌آمد و کیهان را از چرت‌زدن باز می‌گذاشت. صدایی پیچید و آهسته‌آهسته میان سکوت شب دفن گردید: «قیاقی که می‌گویند همین است؛ دره‌ی مرگ، پر از طالب و کوه‌های وحشتناک، جایی که تا هنوز نتوانسته‌ایم درست نگهش داریم. ترسوها کلا جاده را ماین فرش کرده و تا دلت بخواهد ماین در این جاده است.» در تاریکی نگاهی کرد و چیزی نگفت: سوال این نیست که چرا ماین فرش کرده‌اند، سوال این‌ست که چرا ماین فرش نکنند؟ «در همین جاده بود که رفیقم در ماین برابر شد، همانی که برای‌تان قصه‌اش را کردم. می‌دانی، چیزی از بدنش باقی نمانده بود...» او با آخرین جمله، خودش را تصور کرد که چیزی از بدنش باقی نمانده است و یا کاملاً سوخته است.

پرسید: چی شده؟ چیزی نگفت. دلش آتش گرفت، رفت و با ساعت دیواری به سر و صورت زنش کوبید. مادرش فریاد سر داد: «حیوان، زورت به زن می‌رسد؟ این چه زندگی است که برای ما ساختی؟ هر روز دعوا و هر روز کتک‌کاری.» حرفی نزد و دروازه را با عصانیت کوبید و خانه را ترک کرد. مدتی را پیش دروازه ایستاد و به کوهی که روبه‌رویش قد علم کرده بود نگرست. هوای سردی به‌صورتش برخورد؛ ماشین‌های زیادی در صف قرار گرفته بودند، دخترکی اسپند دود می‌کرد، زنی چادرش را هموار کرده طفلی در بغل داشت. به آن‌ها نگرست و از حالتی که داشت به تنگ آمده بود: «من مقصر، من بد، ولی او گناهی را مرتکب نشده، کاری نکرده که این قدر بخواهی زندگی او را تلخ بسازی. زنت، دختر پاک و از قوم خودمان هست. با آبرو و عزت هست، نامش در بین قوم بد گرفته نمی‌شود، بی‌آبرو و بدکاره نیست. این چیزهاست که برای یک مرد ارزش دارد، اعتماد. اعتمادی که این زن آن را دارد.» زن، طفلش را در بغل گرفت و از دنبال ماشین دویید. دخترک اسپندی دستانش را گرفت و او را به جایش نشانند. کسی به او پولی نداد. دلش گرفت و به آسمانی که کم‌کم ابرآلود شده بود، چشم دوخت، نمی‌دانست دنبال چی هست ولی این قدر می‌دانست که می‌خواست از هر چیزی که او را از درون و بیرون می‌سوزاند فرار کند اما چه چیزی فرارش می‌داد؟ خیال، خیال تو فرارم می‌دهد. نمی‌دانم حالا کجاستی و چه می‌کنی. آه، آه، عجب سرنوشتی ست که خوشی‌ها زود می‌گذرد و غم‌ها ریشه می‌دواند. زرغونه، کاش بودی و می‌دید که در چه عالم و چه می‌کشم. «روزهایم پیش پنجره می‌گذرد و مدت‌ها خیره می‌شوم که شاید، شاید هیاهویی در ده بیفتد که بهمن برگشته است.» ماشین ایستاد، مقدار پولی به زن داد و راهش را رفت.

ترکیده بود. با دیدنش بغض کرد: «همین‌طور رفتی بهمن، نه خبری، نه تماسی؟ دلت آمد بی‌انصاف که همه را نگران کنی؟ دخترت را تنها بگذاری؟ حالا مادرش به‌درک. بارها می‌گفتی که زندگی‌ام را تباہ کردی و من نمی‌خواهم با او زندگی کنم، ولی بی‌انصاف دخترت سه سالش هم نشده بود که تنه‌ایش گذاشتی! بی‌غیرت این بود مردی‌ات؟ این بود وظیفه‌ات؟» حرفی نزد، می‌خواست او را به آغوش بگیرد ولی او خودش را کنار کشید: «جوان شدی، تحصیل کردی و چند روزی را رفتی معلمی کردی و دل‌مرده و دل‌باخته‌ی دخترت شدی که توبه! اما به فکر خانواده‌ات نبودی» برخاست و دست‌ها را دور انداخت و فریاد کشید: «من!! من بی‌انصافم که» و ناخودآگاه دستش را بدست دوستش یابید و دفعتاً آن را پس کشید: «بهمن، چیزی نیست، چیزی نیست. من هستم...» دود سیگار سقف ماشین را پوشانیده بود، پنجره را باز کرد و از آینه‌ی پیش‌رو به راننده‌ی نگاهی انداخت که لبانش را گزیده و با یک دست داشت فرمان ماشین را کنترل می‌کرد. کیهان نگاهی به ساعتش انداخت و نفس طولانی و بلندی از خود جا گذاشت. چیزی نگفت و دوباره به بیرون چشم دوخت. تق تق ساعت روی دیوار گوش‌هایش را می‌خراشید، می‌خواست لحظه‌ی هم که شده آرامش داشته باشد و به هیچ چیزی فکر نکند؛ تنها آرامش خودش را در آغوش مادرش می‌دید که آن‌هم نبود. نیم‌خیز بود که خودش را در ساعت دیواری که از دور بالای تخت سفیدی با بدن پیچیده و صورت نامعلوم نشان می‌داد، جستجو کرد؛ اتاق کوچک با تخت سفیدی در وسط. روزهایی که دلش می‌گرفت کنار پنجره رفته و به بیرون چشم می‌دوخت. ماشین‌های زیادی در حال رفت‌وآمد بودند و دست‌فروشان در کناره‌های از خیابان و پیش شفاخانه، میوه‌هایی را که می‌فروختند را فریاد می‌زدند. دخترش آمد، چشمانش کبود شده بود و می‌مالید.

رسانیده‌اند.» او راست می‌گفت؟ به‌سویش نگریست. او به طرف لباس‌ها رفت و با صدای بلند خودش گفت: «باید این‌ها را گم‌وگور کنیم، این لباس‌ها یعنی مدرک مرگ ما» و شروع به جمع‌آوری لباس‌ها کرد. همراه با او خودش را از تخت پایین کشید، عضله‌های شکمش منقبض شده بود. جان‌ش درد می‌کرد و هنوز زخم‌های پاهایش می‌سوختند. کیهان با چهره‌ی که می‌شد فهمید ترسیده است به‌سویش آمد و گفت: «اگر خوب هم نشده‌ای باید خوب شوی. بهمن، فهمیدی؟» چیزی نگفت اما خیلی دلش می‌خواست که بداند واقعا کجا می‌خواهند بروند. طاقت نیاورد و پرسید: «خوب، .. کجا؟ کجا برویم کیهان؟» «جایی بهتر از شفاخانه‌ی علی‌آباد.» برچی آن‌روز خالی‌تر از هر روزی بود. آن‌ها از جاده گذشتند و مسیرشان را به‌طرف هوتلی در پیش گرفتند که اتاق کوچک و پنجره‌ی بزرگی داشت. بهمن پنجره را باز کرد و به دیوار آن تکیه داد: ماشین در تپه‌یی گیر مانده بود و دودی از میان آن به آسمان بلند می‌شد. دوان‌دوان خودش را نزدیک ساخت. گفت: ناوقت شب است باید برگردیم! چیزی نشنید. جانوری به‌سویش دوید و او را از کوهی به پایین انداخت. فریاد کشید، زرغونه گفت: در چی حالی؟ دخترش خندید، کیهان تکه گوشتی را گرفته بود و بر بدن زخمی خودش می‌مالید. نزدیک رفت، دوستش دست‌هایش را نشان داد؛ استخوان‌هایش برآمده بود و با تکه گوشتی که از آن‌جا گرفته بود در حال مالیدنش بود. کفن‌پوشی نگاهش کرد و با شلاق بر صورتش کوبید و او را دوان‌دوان به جاده برد. جاده پر از میغ‌های لاغری بودند که تیغی بزرگی بالای آن سایه کرده بود. به‌سویش دوید و تا خواست آب بخورد زرغونه از دستانش کشید و او را به اتاقش برد؛ بدنش را می‌مالید و زیر

دختر نگاهش به او بود؛ به کودکش یا پولش؟ نمی‌دانست. دوستش آمد، از دستانش گرفت و برد بالای تخت؛ دراز کشید و به او می‌نگریست. لباس سیاه و دامن درازی پوشیده بود که دوخت‌های دور یخن آن شکل دو فارسی را به خود گرفته بود. همیشه او را با این قسم لباس دیده بود. شلوار گشاد و دامن دراز و واسکتی مطابق با رنگ بوتش. بارها گفته بود: کیهان، این استایل با موهای زرد و چهره‌ی سرخت می‌ایه. اما دوستش می‌خندید، چیزی نمی‌گفت. آن‌روز هم می‌خواست بگوید: «زیبا شده‌ای» ولی او اتاق را ترک کرد. و بهمن، به سقف سفید چشم دوخته بود. زرغونه آمد. از کنار جوی گذشت؛ چرخ‌زد و دستانش رادر هوا باز کرد. شالش را انداخت، گونه‌اش چال افتاد؛ صورتش را نزدیک کرد سرخ شد؛ خندیدند. هوا ابری؛ خانه دودی؛ دخترش را بغل کرد. خمپاره؛ صدایی بلند شد: هوووی! زرغونه خندید. موهایش روی صورتش افتاد. سروصدا بود. دروازه را باز کرد. روشنایی اتاق چشمانش را خیره کرد. حرفی نزد، پهلو داد، کمرش درد گرفت؛ استخوانش تیر کشید. گفت: می‌خواهم با تو باشم ولی باید که حقیقت را به مادرت بگویی! فحش می‌دهد: لعنتی، این همه مدت به من دروغ گفته بودی؟ دخترش آمد، مادرش گریست. چادرش را برداشت و گفت به خاطر دخترت نرو! صدا می‌شنود: «بهمن، بهمن برخیز» چشمانش را باز کرد، کیهان را دید که با پیشانی عرق‌زده، تند تند نفس می‌زند، لبانش خشکیده و تقریبا با او نیم‌خیز شد: «برخیز، برخیز باید برویم...» منظورش را نفهمید، به چشمانش نگاهی انداخت و گفت: «طالب، طالب به دروازه‌های کابل رسیده‌اند...» محال‌ست که طالب به کابل رسیده باشد. دو هفته پیش غزنی سقوط کرد، ولی کابل؟! ... نه، نه: «چرا منتظر استی عجله کن، ...» نه، نه، «در ظرف چند ساعت خودشان را به دروازه‌های کابل

میدان هوایی را یابیدند؛ آنجا شلوغ بود و انگار قرار بود که تظاهراتی در کابل اتفاق بیفتد. پیش روی مردمان را دیوارهای بلند همراه با سیم خاردار قرار داده بودند تا از ورود آنها جلوگیری کنند. از دیوارهای سمنتی به آن طرف، تا چشم کار می کرد سربازهای خارجی بودند که در یک خط قرار گرفته بودند و دست‌های شان روی سلاح‌های شان جا گرفته بودند. نمی دانست چه چیزی باعث شده بود که برای خود قبولانده بودند که می توانند کابل را بدون پاسپورت و ویزا ترک کنند ولی چیزی که همه‌ی آنها را جمع می کرد؛ ترک کشوری بود که می دانستند از روی علاقه نیست و ناچار هرطوری شده خود را به دروازه‌ی اصلی میدان هوایی برسانند. کیهان داشت با یکی از آنها صحبت کرده سیگار می کشید و گه‌گاهی به سوی او می دیدند. روی زمین باقی مانده‌ی سه نخ سیگار افتاده بود که کیهان به سویش اشاره کرد. از کنار سربازی که جوان لاغر اندامی بود عبور نمودند. کیهان به سویش نگریست و لبخند زان گفت: «بهمن، راحت شدیم!» اما او چیزی از راحتی در وجودش حس نمی کرد. مردمان زیادی پشت دیوار مانده بودند که می خواستند وارد میدان هوایی شده و کابل را ترک نمایند. تاریکی آسمان را پوشانده بود و صدای فریاد کودکان بیشتر می شد. روشنایی صبح جای تاریکی را گرفت و تا چشم کار می کرد همه را در دور و بر میدان هوایی نشان می داد. با دیدن خانواده‌هایی که گرداگرد حصارهای میدان هوایی ایستاده بودند و کودکان شان به هر طرف پراکنده بودند. دلش برای خانواده اش می تپید: حالا که من آمده‌ام آنها در چه وضعیتی باشند؟ و در همان حال زرغونه را تصور کرد که در کوچه‌ی خانه اش ایستاده و منتظر او هست، تا آخر کوچه می آید و دستانش را در بغل می گیرد: هرباری که ناوقت می شد، همین جا می آمدی و منتظر می نشستی. من بمیرم برایت

نور مهتاب النگوهایش را تکان می داد. کمرش را خم کرد و دستانش را برد بالای شکمش، شکم سفید و بدن چاقی داشت، چهره اش گرم شده بود و پاهایش را می کوبید به زمین و رقص می کرد. برخاست و چادرش را دور کمرش بست و میان آغوشش خود را جا داد، می خواست لباسش را در بیاورد که صدای وحشتناکی زرغونه را بلعید. تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. لحظه‌ی ساکت ماند و گفت: «کیهان، طالبان آمدنی ست با این وضعی که من می بینم باید که کشور را ترک کنیم...» دوستش سخنش را برید و گفت: «نه، نه، کجا ممکن است برویم؟ مگر ترک کشور ممکن است؟ خانواده‌های مان چه می شود؟ نه، نه، بهمین، من باید برگردم به خانه. باید برگردم پیش خانواده‌ام» «از یاد برده‌ای که چه کسی هستی کیهان، انسان عادی نیستی که همین طور سرت را بیندازی پایین و هرکجا که دلت می خواهد بروی. تو یک نظامی بوده‌ای و هستی. این یعنی ذلت؛ یعنی حقارت. می توانی به خانه ات برگردی؟ کدام خانواده کیهان، کدام خانواده؟ خانه‌ی باقی نمانده برای من و تو. تمامی راه‌ها بدست طالبان افتاده است و ممکن است هر لحظه وارد کابل هم بشوند، چگونه می توانیم که برگردیم به خانه؟ فرض کن که برگشتیم؛ فکر می کنی چند مدت بتوانیم همین‌قسم رها باشیم و در ترس زندگی نکنیم؟» چیزی گفته نشد. سکوت همه جا ریشه دوانیده بود و بعدها حادثه‌ی میدان هوایی محکم‌تر مهر سکوت بر لبان او کوبید. بچه‌های زیادی برای رفتن به جبهه صف کشیده بودند و با هم دیگر آشنا می شدند. از این که هم‌سن‌وسالان خودش را می دید به ذوق آمده بود. می خواست با همه‌ی آنها آشنا شده و در بغل بگیردشان اما دوستش دستش را کشید و هردو به تانکی که آنجا قرار داشت سوار شدند. سرانجام از میان انبوه جمعیت گذشتند و دروازه‌ی

گوش‌هایش را خراشید و انگار کسی زخم‌های شکمش را با چاقو پاره‌پاره می‌کرد: جمعیت می‌چرخید، دختری صورتش خونین بود و با صورت بر زمین افتاده بود؛ همسرش به‌سویش خیره شده بود. دستانش را پایه قرارداد برخواست. دوباره خون بود که مقابل چشمانش را گرفت. ناله‌هایی از میان جمعیت به گوش می‌رسید؛ کودکی پر خون در آغوش زنی افتاده بود و گردو خاک از همه‌جا آسمان را تیره و تاریک کرده بود. چیزی در میان سرش فریاد می‌کشید و گوش‌هایش سنگین شده بودند. زرغونه می‌خندید، دخترش دستانش را گرفته بود و مادرش داشت گریه می‌کرد. لحظه‌یی چشمانش را محکم گرفته می‌خواست به چیزی بیندیشد اما چه چیزی؟ به چه چیزی می‌خواست بیندیشد؟ من، به من بیندیش بهمن. زرغونه‌ات را تنها گذاشته خودت را نجات دادی: «تو باعث شدی، تو باعث شدی که ما بدبخت شویم، تو باعث شدی که ما درد بکشیم، بهمن!!» نه، نه، من کاری نکردم... جیغ کشید، فریاد زد، صدای جیغ می‌آمد و انگار کوهی از صدا در میان جمعیت حلقه انداخته بود: «کیهان! کیهان!» چهار اطرافش را نگریست چیزی دیده نمی‌شد. تا چشم کار می‌کرد خون بود و تکه‌های از گوشت که روی زمین با خاک یکسان شده بودند. آتش بدنش را فرا گرفته بود و احساس کرد خواب و حشتناکی دیده است، دست‌هایش را جمع کرده از آتش فرار کرد. صدایی بر نمی‌آمد و به زحمت روی پاهایش ایستاد. مردمان زیادی گیج و پریشان به دنبال چیزی بودند و او هر قدر به اطرافش نگریست کیهان نبود: با بوتل آبی در دست به‌سویم لبخندی تحویل داد؛ کجا بود؟ کجا بود؟ و بعد از گذشتن از میان چند دست افتاده و کودکی که فریاد می‌کشید خودش را به دم دروازه رساند. آن‌جا هم خبری از کیهان نبود، فریاد کشید: «کیهان!!» چیزی نشنید، گویا کیهان را برده بودند و چیزی از او دیده نمی‌شد. آخر چرا؟ چرا من زنده

عزیزم. «خدا نکند، به انتظار ماندنت هم قشنگ است» دوستش، انگار فکرش را خوانده باشد، یا شاید او هم همان لحظه با دیدن خانواده‌هایی که به آن‌ها زل زده بودند و از نظر آنان خوش‌بخت‌ترین آدم‌های دنیا حساب می‌شدند به یاد عزیزش افتاده بود، به‌سویش نگریست و لبخندی نزد. چیزی که او خیلی آن لحظه انتظارش را داشت اما او غمگین‌تر و افسرده‌تر از این چیزها بود: «حالت خوب است؟» «خوب؟ ... آره خوبم» «نه، انگار خوب نیستی، رنگ صورتت پریده. اندکی تحمل کن بهمن، حالا که از دیوار عبور کرده‌ایم می‌توانیم سوار یکی از این هواپیماهای بشویم و این‌جا را ترک کنیم.» نگاهی به‌سوی جمعیتی که داشتند بالای سربازان خارجی فریاد می‌زدند و فحش می‌دادند انداخت. «این قدر جمعیت را که ممکن نیست ببرند، به نظرت چقدر از این‌ها نظامی باشند؟» صورتش را برگرداند و گفت: «نمی‌دانم.» هواپیمایی به زمین نشست و تعداد زیادی به‌طرف آن دویدند. چند سربازی که کنار هواپیما بودند مدارک آن‌ها را دیده و به نوبت وارد هواپیما می‌ساختند. آن‌ها هم حرکت کردند و از شدت دردی که در شکمش احساس می‌کرد، آهسته‌آهسته گام بر می‌داشت. دوستش که چند قدمی را پیش رفته بود به‌سویش برگشت و گفت: «حالت واقعا خراب است. این کارت‌ها را بگیر تا من پیش از سوار شدن برایت کمی آب بیاورم.» نمی‌خواست بگوید که لازم نیست و من نیازی ندارم، بلکه برعکس می‌خواست آبی باشد تا کمی هم که شده کامش را ترکند. کیهان، بوتل آبی از سرباز گرفت و تکانش داد. فهمیده نشد لبخندی بر صورتش نقش بست یا او حس کرد که چهره‌اش برافروخته است. چند قدمی را از کنار سرباز دور نشده بود که تندباد سنگینی جمعیت را از هم‌پاشید و صدای بلندی

مانده‌ام و بازهم از میان تن‌هایی که در خون افتاده بودند به
دنبال کیهان می‌گشتم. کیهان نبود و او بدنی را له کرد و با
صورت به روی دستی افتاد که بوتل آبی را در دست داشت.